

خانه از سیم و زر چیزی بستم
 بگفت حاجت تو چیست امروز
 بگفت از حاجت آزرده جلالا
 اگر فاضل شوی اورا بسوگند
 و کربلا لب ز شتر آن بر بندم
 قسم گفت با آن کان تنوت
 کز آنش لاله در میان دمید
 که هر حاجت که امروز از تو درم
 بگفت اول جالی و جو اما
 دیگر چشمی که دیدار تو بینم
 بچینا سینه لب یوسف دجار
 جمال مرده اش از زندگی در
 بجوی رفت باز آورد اش
 کنون دل کج عشق اینک نشستم
 ضحان حاجت تو گیت امروز
 تو الهی جز تو حاجت را ضحلا
 بشع آن کشتیم از زبان
 نم زد دردی که بر خود بستم
 بان مزار ارکان بنوت
 لباس خلعت یزدان رسید
 رو اس زدم بر زدی که توانم
 بدان کوز که خود میدی و دان
 کلی از باغ رخسار تو بینم
 روان کرد از دلب آب چهار
 رخسار خلعت زخنده کا داد
 و زان شده تازه گلزار شیشه

مرا یکبارا کردی فراموش
 ترم کرده بروی زار بگیت
 چرا حالت بدینسان درو با
 فتاد از پارینگی بی زینگی
 شراب بخودی زود از دلش
 حکایت کرد یوسف با دی افان
 بگفت از دست مست دراز
 بگفت از بار بجز جان که آست
 بگفت از لب کباب تو عاقبت
 بفرق آن تیغ و دیکم که بود
 زو صفت بر سر من گوهر آست
 بگوهر پایشش باداشش گم
 گرفته ام سر از خاک دری او
 گرفت شاد هر ملک اندر آغوش
 چه یوسف زین سخن گیت
 بگفت ای زینچی این چه حالت
 چه یوسف گفت با دی کالی
 برشت از لذت آوازش آست
 چه باز از بخود آمد بخود باز
 بگفتا که جو اما از حالت
 بگفتا که چرا شد سرد نازت
 بگفتا چشم تو با نوز چونت
 بگفتا که زرد سیم که بودت
 بگفت از سن تو هر کس سخن
 سرد ز رانثار پایشش گم
 نهادم تیغ حشمت بر سر او

خانه از